

نمایش کوتاه مذهبی

غریب مدینه

راوی: سلام عزیزان امشب فرصتی پیش آمده تا با غریب مدینه حضرت امام حسن مجتبی (ع) کمی بیشتر آشنا بشیم، آن حضرت در نیمه رمضان در یکی از بهترین شب ها یعنی شب های ماه صوم و صیام بدنیا آمد و چشم به جهان هستی گشودند و بدلیل اصرار مولایمان حضرت علی (ع) پیامبر خدا نام نوزاد را حسن گذاشتند نامی که در آن زمان مسبوق به سابقه نبود، پیامبر اعظم پس از قرائت اذان و اقامه در گوش راست و چپ مولود، موهای آن حضرت را با ماده ای خوشبو معطر کردند ... حال بخشی از مظلومیت زندگی آن امام همام را به نمایش خواهیم گذاشت.

پرده اول

احمد وارد صحنه می شود به همراه ابن مسعود و با هم گفتگو می کنند

احمد: نمی دانم مولایم حسن (ع) چرا سکوت اختیار کرده و فرمانی نمی دهد

ابن مسعود: چه باید بکند که نکرده از طرفی معاویه ظاهرا دین داری می کند و بین بسیاری از مردم محبوب است و از طرفی هر روز یکی از سرداران سپاهش خود را تسلیم معاویه می کنند

احمد: راست می گویی آخر چطور فرماندهان تسلیم معاویه می شوند؟

ابن مسعود: امروز خبر رسید دومین فرمانده سپاه با چهار هزار نفر از سربازان و جنگاوران خود را تسلیم کرده ...

احمد: باورم نمی شود آخر چرا به چه دلیل؟

ابن مسعود: معاویه با سکه های طلا و درهم و دینار و وعده های حکومت در شهرهای مختلف فرماندهان را می خرد

احمد: خدای من چه روزگار غریبی است ... آخر مگر مولایم حسن (ع) از مردی که از قبیله بنی مراد بود عهد و پیمان نگرفت که فریب نیرنگ و دسیسه معاویه را نخورد؟

ابن مسعود: امروز عهد و پیمان مردان را نباید باور کرد ... دنیا در زیر کامشان شیرین آمده ... مردی مثل عبید ... بن عباس را با حيله و نیرنگ از راه بدر کرده و سربازانش بی فرمانده گذاشتند.

ابو سعید وارد صحنه می شود در حالیکه بسیار نگران و ناراحت است و سلام می کند

ابن مسعود و احمد می گویند: السلام علیکم ابوسعید ... چه خبر؟

ابوسعید: خوش خبر نیستم ... مردم به خیمه گاه امام حسن (ع) ریخته و مصلايش را از زیر پایش کشیدند ...

ابن مسعود: آخر چرا ... مگر چه شد؟ چه اتفاقی افتاد که چنین کردند؟

ابوسعید: می گفتند حسن کافر شده و می خواهد با معاویه صلح کند

احمد: صلح ... مگر امام می خواستند صلح کنند؟

ابوسعید: آخر نمی بینی چه شرایطی پیش آمد ... هر کسی یک جور امام را تنها می گذارد ... اینهایی هم که به ظاهر طالب جنگ با معاویه بودند اخلاق خوارجی داشته و به پیمانشان نمی شود اعتماد کرد.

ابن مسعود: امام چه گفتند که خوارجی ها برداشت صلح کردند و انگ کافری به آن حضرت زدند

ابو سعید: امام لشکریان را جمع کرده و گفتند: بسم الله الرحمن الرحيم به خدا سوگند که من بحمدا... و المنة امیدم آن است که خیر خواه ترین خلق باشم از برای خلق و کینه هیچ مسلمانی در دل ندارم و اراده بدی نسبت به کسی به خاطر نمی گذرانم... هان ای مردم آنچه شما مکروه می دارید در جماعت و اجتماع مسلمانان این بهتر است، از برای شما از آنچه دوست می دارید از پراکندگی و تفرق، و من آنچه صلاح شما را در آن می بینم نیکوتر است از آنچه شما صلاح خود را در آن می دانید، پس مخالفت امر من نکنید، خداوند ما و شما را پیامرزد و به هر چه موجب رضایت و خشنودی اوست هدایت نماید.

ابن مسعود: درست است لحن سخنان مولایمان حسن ابن علی (ع) است... این کلام اوج تنهایی و غربت امام ماست... خدایا با هادی و راهنمای خود چه کردیم... با رهبر صادق و نیکوکار چه کردیم

احمد: پس مردم چه گفتند؟

ابوسعید: می گفتند ای حسن کافر شدی مانند پدرت چنانکه کافر شد، یکی از میان جماعت با عصایش بر امام زد...

این مسعود: خدای من چه مصیبتی... و احمدا و علیا...

احمد: آخر آنها که حال جنگیدن نداشتند چرا با امام مخالفت می کردند

ابوسعید: چنان گستاخ بودند که حتی ردای امام را از دوش آن جناب برداشتند و بی حرمتی ها که نکردند

ابن مسعود: امام مجروح شدند...

ابوسعید: نه آن هنگام نه... ولی شنیدم در بین راه کسی با شمشیر بر پای امام زده و آن حضرت را مجروح نموده

احمد و ابن مسعود و سعید گریه می کنند...

ابن مسعود: آقامان مثل امیر مومنان علی (ع) مظلوم و غریب است شک ندارم ایشان را شهید خواهند کرد

احمد: آری ایشان را شهید و مثل علی و زهرا پدر و مادر مظلومش شبانه تشییع خواهند کرد گویی این سنت مردم شده که هادیان و رهبران خود را در کوههای قد برافراشته بوران زده کشته و خود را بی راهنما گذارند.

ابو سعید: شنیدم معاویه نامه ای به امام حسن (ع) نوشته و در خواست صلح کرد

احمد: امام ... چه جوابی دادند؟

ابو سعید: امام هم در جواب نوشته ...

من می خواستم حق را زنده گردانم و باطل را بمیرانم و کتاب خدا و سنت جدم رسول خدا (ص) را یاری کنم ... مردم با من موافقت نکردند اکنون با تو صلح می کنم به چند شرط که می دانم به آن شروط وفا نخواهی کرد ... شادمان نباش به این پادشاهی که برای تو میسر شده ، بزودی پشیمان خواهی شد ، چنانکه دیگران که غضب خلافت کردند پشیمان شدند و پشیمانی برایشان سودی نبخشید.

ابن مسعود: آنهایی که از جنگ فرار کردند و آنهایی که ماندند هیچ کدام در وفا داری به امام صادق و راستگو نبودند...

احمد از کلام امام مشخص است که قصد صلح نداشتند ولی مردم بر امامشان صلح را تحمیل کردند

ابو سعید: خداوند از ستمگران و عهد شکنان انتقامی سخت خواهد گرفت

پرده دوم

دربار معاویه و معاویه در حال بدمستی می گوید: با دهم هزار درهم و وعده ازدواج جعده با پسر یزید چنان زهری بر کامت کردم که در بستر بیماری افتادی ...

پیشکار: قربانت کردم عرضی داشتم

معاویه: بیا تو بیا یار با وفای من

پیشکار: قربان بنده نوازی می فرمایی غلام و نوکر خانه زاد هستم

معاویه: بگو چه می خواهی؟

پیشکار: قربان هم اینک پیکی آمده و خبر شهادت حضرت حسن ابن علی (ع) را آورده ...

معاویه: ای احمق ... بگو خبر مرگ او را آورده... بگو بیاید و کیسه زر و طلا بیاورید تا کامش را شیرین کنیم

پیشکار: ای سرباز برو داخل

پیک: سلام بر خلیفه مسلمین امیر مومنان معاویه (و زانو می زند و احترام می گذارد)

معاویه: بگو چه خبری آوردی؟

پیک: امروز حسن ابن علی (ع) بر اثر مسمومیت دار فانی را وداع گفت

معاویه: خوب او را دفن کردند؟

پیک: بله قربان اما به وصیت او عمل نشد

معاویه: مگر چه وصیتی کرده بود

پیک: وصیت کرده بود جنازه اش را به کنار جدش رسول خدا برده و دفن کنند

معاویه: پس چه شد؟

پیک: ام المومنین عایشه خود را مقابل استر انداخته و گفت نخواهم گذاشت او را کنار قبر رسول خدا

دفن کنند و تهدید کرد که اگر اینکار را بکنند تمام موهای سرش را خواهد کند و ...

معاویه: جان نکن کمی تند تر

پیک: بله یا امیر... و تابوت او توسط سربازان و لشکریان شما تیرباران شد...

معاویه: آفرین ... پیک خوش خبر بودی دگر چه؟

پیک: قربان عده ای کنار جنازه گریه می کردند و از صحنه هایی که جگر حسن ابن علی (ع) بر تشنه

می افتاده روضه خوانده و مدیحه سرایی می نمودند

معاویه: آفرین جعده... خوب جگر حسن را پاره پاره کردی؟ شنیدم خون بالا می آورده و حسابی آخر عمرش بیمار بوده

پیک: بله همین طور بوده قربانت گردم... مردم می گفتند وای بر جعده که بخاطر دنیا جگر فرزند رسول خدا را درون تشت کردی و می گریستند

معاویه: و حسین (ع) چه می کرد؟

پیک: حسین (ع) هم می گریست و بلند بلند می گفت اگر نبود وصیت برادرم حسن (ع) از دفن برادرم در کنار جدم رسول خدا منصرف نمی شدم و هیچ کدام شما یارای مقابله با من نداشتید

معاویه: البته بی راه نگفته ... جنگ با حسین (ع) کار هر کسی نیست خوب پس جنگی سر نگرفت

پیک: نه قربان

معاویه: مگر حسن (ع) چه وصیت کرده بود؟

پیک: آن طور که می گفتند... وصیت کرده بود راضی نیست به اندازه شیشه حجامتی خون ریخته شود اگر امکان دفن کنار قبر جدم مهیا نشد مرا در قبرستان بقیع دفن کنید ... خودم دیدم که جنازه را با تیرهای فراوان به تابوت دوخته بودند...

معاویه: خوب این سکه ای طلا بگیر و برو خوش بگذران ... همیشه خوش خبر باشی

و با خود می گوید: خوب یک مانع اصلی به قدرت رسیدن یزید فرزندم کنار رفت و ... حالا یزید خود باید بداند که با حسین ابن علی (ع) چه رفتاری کند ...